

# "فاظرات یک مورکفوار دل شکسته"

نویسنده: تک شاخ

فصل دوم

[www.persianharrypotter.blogfa.com](http://www.persianharrypotter.blogfa.com)



## فصل ۲ - اولین ماموریت لجن در مال من ...

آره داشتم میگفتم. این دختره ی جینی ویزلی یه بدکاره ی به تمام معنا بود. اون موقع که واسه ی جشن هاگزمید هر پسری می اومد از من میخواست باهاش برم من با طلسم از چلچراغ آویزونش میکردم این زنیکه ۴ تا دوست پسر عوض کرده بود. بعد از مرگ دامبلدور هم مخ هری پاتر معروف رو ۳ سوت زد و شد دوست دخترش. جینی ویزلی یه همچی لجنی بود.

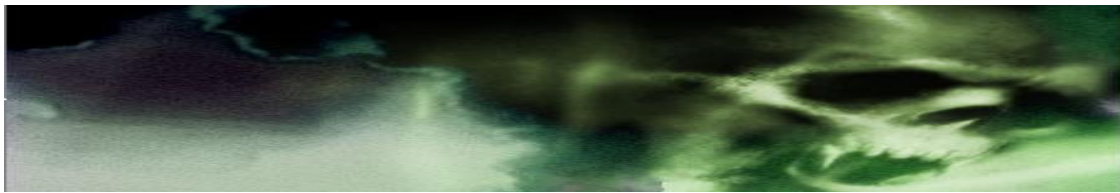
از این جاش به بعد رو به کم صحنه آهسته میریم تا قشنگ حالیتون بشه تو اون شب تاریک و طوفانی بین من و جینی چه اتفاقی افتاد.

شب بعد از مرگخوار شدنم بابای باسیلیسک اومد سراغم و گفت باید ماموریتتو انجام بدی. تنهایی. ما هم کمکت نمی کنیم. مام گفتیم خیالی نی.

یه راست از اقامت گاهم آپارات کردم به اون منطقه ای که اون خوکدونی محل زندگیشون اونجا بود.

از قبلش میدونستم باباه خونه نیس و برادر کوچیکه هم نیس. دختره خودش بود و ننه شو و برادر بزرگش. شب بود و هوا هم تاریک. اونم از اون شبای ترسناک. من که آپارات کردم رو یه تپه ای ظاهر شدم. برویج دیگه خونه شونو نشونم دادن و گذاشتن رفتن. من هم آسه آسه و آروم آروم راه افتادم.

خونه هه همچی بزرگ بود. یه گشتی دور خونه زدم البته طوری که کسی نبینتم. یه در کوچولو از عقب داشتن که عین چی قفل بود. ۷ - ۸ تایی پنجره بودن که اونا هم قفل بودن و نمیشد ازشون رد شد. منم که نمی تونستم سرمو از در جلو بندازم و برم تو که. فکر کردم برم و از یه جایی با پودر فلو تو اجاقشون ظاهر بشم و غافلگیرشون کنم. که فکر ابلهانه ای بود چون امکانش بود که اونا منو غافلگیر کنن. ولی چون چاره ای نبود همون تصمیمو گرفتم. پودر فلو یه کم ته جیم داشتم. راهمو کشیدم طرف یه مسافر خونه ی مشنگی که اون دور و اطراف بود. رفتم و یه اتاق گرفتم. به مرتیکه گفتم اتاقم باید شومینه داشته باشه وگرنه نمیخوام. مخم تیر کشید تا تونستم



دست به سرش کنم که چرا. این مشنگا از اول خطای خلقتن. مراحل ابلهیتشون در خلقتشون طی شده. کاریش همیشه کرد. رفتم تو اتاق.

یه شومینه داشت. خیلی کوچولو کوچولو بود ولی به درد من میخورد. شنلمو در آوردم و انداختمش یه گوشه. یه کم پودر تاریکی برق آسا که مال فروشگاه شوخیهای نمی دونم چی بود گذاشتم تو جییم. یه کمش رو هم برداشتم تو مشتم. یه کم پودر فلو هم تو اون یکی مشتم برداشتم. چوبدستم رو هم گذاشته بودم یه جایی که سریع بردارم. فقط باید بعد از این که گفتم خونه ی ویزلیها پودر فلو رو میریختم و بعد چون بلافاصله می رفتم خونه شون باید پودر تاریکی که توی اون یکی مشتم بود رو ول میکردم تو هوا. اون موقع بود که اونا غافلگیر میشدن. چون میدونستم هر سه تاشون تو نشیمنشون بودن.

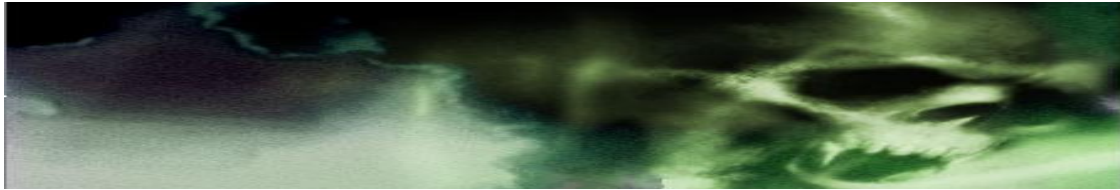
تو ذهنم مرور میکردم که چیکار کنم که یهو اشتباهی به جای اینکه پودر فلو رو ول کنم گفتم خونه ی ویزلیها و پودر تاریکی رو ول کردم.

فکرشو بکن دیگه... تو تاریکی مطلق تو اجاق شومینه وایساده بودم به ابلهیت خودم میخندیدم. چاره ای نداشتم جز اینکه یه کم پودر تاریکی رو که تو جییم بود در بیارم.

اینبار وقتی گفتم خونه ی ویزلیها مشتی رو وا کردم که پودر فلو توش بود. و بلافاصله اونجا بودم. همه شون شوکه شده بودن. دختره و برادره کنار آتیش بودن و داشتن صحبت میکردن. اونم روی میلایی که من تعجب کردم چطور اون مرتیکه ی مادر بدکاره تونسته بخرتشون. مادرش هم اون پشت بود و داشت آشپزی میکرد. اونم از تعجب تخم چشاش داشت مثل زامبیها میشد.

هم من و هم اونا نمی دونستیم چیکار کنیم. دو سه ثانیه ای طول کشید که من یادم افتاد اونجا چیکار دارم. مٹ مکس بین پریدم پشت یه مبل راحتی بزرگ و پودر تاریکی رو سریع پرت کردم هوا.

مشکل اینجا بود که خودم هم نمی دیدم. البته حالا که مادره و برادره ترسیده بودن حالش بیشتر بود. از ترس اینکه کورمال کورمال بیان پشت مبل و حالمو بگیرن بازم یه شیرجه رفتم یه طرفی که خیر سرم نفهمن کجام. که با مخ خوردم به پایه ی یه میز بزرگ. خدایا این ویزلی چقدر اعیون شده بود! میز غذاخوری شیشه ای داشت!



اونا دو جور کار میتونستن بکنن. راهشونو بگین برن بیرون از اون اتاق. که چون من خونه رو نمی شناختم واسه من بد بود چون من نمی تونستم برم دنبالشون. یا اینکه میتونستن همونجا صبر کنن تا اثر پودر بره. که واسه من خوب بود. البته اگه شانس میاوردم و اونا نمی رفتن.

طفلکیها اونقدر ابله بودن که نتونستن همچی کاری بکنن. هر کدوم یه گوشه ای قایم شدن. درست مٹ من. جیکشونم در نمی اومد. چون میترسیدن من صداشونو بشنوم و بدونم کجان. که یهو صدای مادره بلند شد که درست از روبروی من داد زد "نه بیل نرو! نه...!".

منم معطل نکردم. چون فهمیدم صدا از کجاست یه ورد طناب پیچ به طرفش فرستادم که فهمیدم خورد به هدف چون صدای آه و ناله ی زنه بلند شد. بعد یه طلسم سایلنشیو (ساکت شو!) به طرفش فرستادم. بیچاره بچه هاش که فکر

کردن مادرشون مرده جیغ و ویغ رو راه انداختن. ولی مثل من نمی تونستن بفهمن مادرشون کجاس. بنا بر این به داد زدنشون ادامه دادن:

"مامان! مامان چی شد؟!... تورو خدا جواب بده مامان! لوموس! اینسندیو! مامان کجایی؟!..."

دختره اونقدر مامان مامان کرد که صداش برید ولی چون اتاق شلوغ بود و نمیشد فهمید کی به کیه نتونستم تشخیص بدم کجاس. جینی هنوز مامان مامان میکرد. برادرش که حالا فهمیده بودم اسمش بیله صداش در نمی اومد و نمی شد فهمید کجاس. حتی یه پرتو نور هم تو اون کوفتی نبود. بیل هرازگاهی یه طلسم به جایی که فکر میکرد اونجام می فرستاد ولی چون دیگه پا شده بود و تو اتاق داشت پاورچین اینور و اونور میرفت (به خیال خودش داشت دنبال من میگشت) نمی شد فهمید کجاس.

دختره تا حد مرگ ترسیده بود. برادره هم داشت تو هر سوراخی کله شو فرو میکرد تا تو اون تاریکی محض پیدام کنه.

حال برادره رو هم گرفتم. نشسته بودم که یه احساسی بهم گفت اگه الان پاتو دراز کنی بیل پشت پا میخوره. پشت پا خورد. سریع اونم طناب پیچ کردم ولی تا اومدم مٹ ننه ش طلسم سکوت روش بذارم داد زد: "جینی فرار کن! جینی فرار کن!"



جینی که اومد راه در بیرون رو بگیره چون نمیدید یه تنه به در زد. بعد هم دستگیره رو وا کرد که به گمونم زنگ زده بود. به هر حال من قشنگ شنیدمو فهمیدم از کجا در رفت. چهار دست و پا طرف در رو گرفتم و رفتم. تو راه دوباره کله ام گرفت به یه گهی که حالا مهم نیس بگذریم.

به در که رسیدم بلند شدم. رفتم بیرون. همین که از در جدا شدم همه جا روشن شد. روشن روشن که نه... ولی خب ماه یه نمه نور داشت. نور یه کم چشممو اذیت کرد. تا چشممو بستم یهو یه طلسم بنفش رنگ ( که اسمش بت بوگیه - طلسم خفاشهای مرداب) درست از کنار پیشونیم رد شد. از سمت چپ خورده بودم.

دوباره یه حرکت ژیمناستی کردم و پریدم پشت یه میز بزرگ چوبی که واسه غذاخوردن بود و درست کنار باغچه بود. از زیر میز خواستم دید بزنم بینم کجاس که یهو یه طلسم خلع سلاح به سمت اومد که از روی خرشانسی بود که تونستم دفعش کنم. دختره گریون و مضطرب بود. به خیالش برادر و مادرشو کشته بودم. طلسمش رو که برگردوندم طرف خودش خورد به پرچینی که پشتش سنگر گرفته بود و خرابش کرد. یه طلسم دیگه طرفم فرستاد و واینستاد که بینه دفعش کردم بانه چون بلافاصله در رفت.

میتونستم تا صبح اذیتش کنم. اجازه بدم به سمت طلسم بفرسته و بعد همه رو دفعشون کنم. از ارتفاع ۱۰ متری هوا از دماغ آویزونش کنم ولی نمی تونستم بذارم از محوطه ی خونه در بره. بلند شدم و با تموم زورم دویدم پشت سرش.

دور خونه رو یه دور زد. یه بار که بیهوا پشت سرش پیچیدم پشت دیوار یه طلسم بت بوگیه دیگه طرفم فرستاد. انگار چیز دیگه ای بلد نبود. من یه طلسم خلع سلاح طرفش فرستادم که نتونست دفعش کنه و دو سه متری پرت شد اونور تر و چوبدستش افتاد تو دست من. بعد از رو نرفت سریع بلند شد و باز دوید اونور خونه. منم پشتش.

دقیقا تو طرف مقابل در خونه بودیم که طلسم من روش اثر کرد و مثل مجسمه خشک شد. رفتم بالا سرش اشهدشو بهش بخونونم که یهو یه صدایی اومد که باعث شد برای اولین بار در اون شب از ترس ماتحتم بلرزه.

"مالی عزیزم من اومدم. در رو باز کن! مالی؟..."

پایان فصل دوم